

فهرست حکایت های باب اول

درسیرت پادشاهان

حکایت یکم: دروغ مصلحت آمیز، بهتر از راست فتنه برانگیزی باشد.

حکایت دوم: عبرت گرفتن از دنیای بی وفا.

حکایت سوم: نه هر چه به قامت مهتر، به قیمت بهتر.

حکایت چهارم: عاقبت ، گرگ زاده گرگ شود.

حکایت پنجم: توانگری به هنر است نه به مال.

حکایت ششم: واژگونی تخت و تاج پادشاه ظالم.

حکایت هفتم: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

حکایت هشتم: ترس از نداشتن اعتماد.

حکایت نهم: درخواست پادشاه بی انصاف.

حکایت دهم: دعا کردن درویش.

حکایت یازدهم: بهتر بودن خواب انسان ظالم.

حکایت دوازدهم: درویش اسراف کننده.

حکایت سیزدهم: عاقبت کار پادشاه سخت گیر.

حکایت چهاردهم: وزیر خوش بخت.

حکایت پانزدهم: شاهزاده بخشنده.

حکایت شانزدهم: رفتار انوشیروان عادل.

حکایت هفدهم: نادان ظالم.

حکایت هیجدهم: تنبیه روزگار.

حکایت نوزدهم: نجات فرزند دهقان.

حکایت بیستم: نجات بنده شوخ طبع.

حکایت بیست و یکم: نجات دادن وزیر نیکو کار.

حکایت بیست و دوم: پاداش انسان پرتلاش.

حکایت بیست و سوم: نفرین انسان مظلوم.

حکایت بیست و چهارم: برتری دانش بر زور.

حکایت بیست و پنجم: درویش آزاده.

حکایت بیست و ششم: پند ذوالنون مصری.

حکایت بیست و هفتم: دوری کردن از تحمل بار گناه.

حکایت بیست و هشتم: احترام گذاشتن به نظر پادشاه

حکایت بیست و نهم: جهان گرد دروغگو.

حکایت سی ام: کنترل کردن خشم.

حکایت سی و یکم: سرانجام کار نیک.

حکایت سی و دوم: قانع بودن شکم.

حکایت سی و سوم: مژده دادن به انوشیروان.

حکایت سی و چهارم: سخن نگفتن بزرگمهر.

حکایت سی و پنجم: راز پیروزی اسکندر مقدونی.

فهرست حکایت های باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت یکم: خوش بین بودن به دیگران.

حکایت دوم: مناجات درویش.

حکایت سوم: مناجات عبدالقادر گیلانی.

حکایت چهارم: محبت انسانهای پاکدل.

حکایت پنجم: زاهد فریبکار.

حکایت ششم: خوابیدن بهتر از عیب جویی است.

حکایت هفتم: من کسی هستم که می دانم.

حکایت هشتم: حالت انسانهای عارف.

حکایت نهم: تاثیر سخن بر دل پند پذیر.

حکایت دهم: تلاش برای رسیدن به کعبه مقصود.

حکایت یازدهم: سپاسگزاری انسان پارسا.

حکایت دوازدهم: از خانه دوستان دزدی کن.

حکایت سیزدهم: علت بهشتی شدن شاه و دوزخی شدن پارسا.

حکایت چهاردهم: مرگ انسان ثروتمند.

حکایت پانزدهم: مرگ عابد ریاکار.

حکایت شانزدهم: پند لقمان حکیم به دزدان.

حکایت هفدهم: نتیجه کم خوری.

حکایت هیجدهم: توجه خداوند به بنده.

حکایت نوزدهم: شکایت از عیب جو.

حکایت بیستم: ستایش خداوند.

حکایت بیست و یکم: دیدار کردن به اندازه.

حکایت بیست و دوم: عاقبت دلگیر بودن از دوستان.

حکایت بیست و سوم: پادشاه بدون جانشین.

حکایت بیست و چهارم: روزگار انسان پرهیزگار.

حکایت بیست و پنجم: ارزش نان خالی.

حکایت بیست و ششم: کم کردن مزاحمت دیگران.

حکایت بیست و هفتم: رفتار انسان درستکار.

حکایت بیست و هشتم: صبر کردن در برابر ناهلان.

حکایت بیست و نهم: ویژگی دوستان پاکدل.

حکایت سی ام: پهلوان خشمگین.

حکایت سی و یکم: دختر زشت.

فهرست حکایت های باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت یکم: نعمت قناعت.

حکایت دوم: میراث پیامبران.

حکایت سوم: درویش قانع.

حکایت چهارم: پزشک بدون بیمار.

حکایت پنجم: حمل کننده غذا نباش.

حکایت ششم: عاقبت پر خوری.

حکایت هفتم: خوردن و نوشیدن به اندازه.

حکایت هشتم: بقال طلبکار.

حکایت نهم: مردن به علت بیماری، بهتر از زندگی کردن با خواری است.

حکایت دهم: نتیجه دست گدایی به سوی ثروتمند دراز کردن.

حکایت یازدهم: عطایش را به لقایش بخشیدم.

حکایت دوازدهم: بزرگ همت ترا از حاتم طایی.

حکایت سیزدهم: اگر گربه پرواز می کرد.

حکایت چهاردهم: برای شخص تشنه، مروارید و صدف یکسان است.

حکایت پانزدهم: شلغم پخته بهتر از نقره خام است.

حکایت شانزدهم: سپاس از خداوند.

حکایت هفدهم: خوابیدن شاه در خانه کشاورز.

حکایت هیجدهم: درخواست پادشاه از گدا.

حکایت نوزدهم: تجارت عجیب بازرگان.

حکایت بیستم: توانگر بخیل.

حکایت بیست یکم: صیاد ضعیف و ناتوان.

حکایت بیست و دوم: فرار از مرگ ممکن نیست.

حکایت بیست و سوم: نادان آدم نما.

حکایت بیست و چهارم: جواب گدا به اعتراض دزد.

حکایت بیست و پنجم: داستان پهلوان مشت زن.

فهرست حکایت های باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت یکم: هنر به چشم دشمنی عیبی بزرگ است.

حکایت دوم: پرهیز از شاد شدن دشمنان.

حکایت سوم: ترس از شرمندگی.

حکایت چهارم: سکوت در برابر ستیزه جویان.

حکایت پنجم: دوری کردن دانا از ستیز با ابله.

حکایت ششم: پرهیز از تکرار سخن.

حکایت هفتم: پرهیز از سخن گفتن، در میان کلام دیگران.

حکایت هشتم: مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان.

حکایت نهم: صدای دلخراش اذان گو.

حکایت دهم: به خاطر خدا این گونه قرآن نخوان.

فهرست حکایت های باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت یکم: آنچه در دل نشیند در دیده خوش آید.

حکایت دوم: با آمدن عشق و عاشقی، رسم مالک و بنده از بین می رود.

حکایت سوم: پارسای عاشق

حکایت چهارم: معلم دلباخته.

حکایت پنجم: آمدن یار گرامی.

حکایت ششم: توبه کردن با شمشیر محال است.

حکایت هفتم: مشتاق بودن، بهتر از آزرده‌گی است.

حکایت هشتم: سختی کشیدن، بهتر از ندیدن یار است.

حکایت نهم: آمدی ولی حالا چرا؟

حکایت دهم: دریغ از زبان مردم.

حکایت یازدهم: همنشینی طوطی و زاغ.

حکایت دوازدهم: یار وفادار.

حکایت سیزدهم: رنج همسایگی با مادر زن سالخورده.

حکایت چهاردهم: دل بستگی نداشتن درویش به مال دنیا

حکایت پانزدهم: لیلی در چشم مجنون زیباست.

حکایت شانزدهم: نوشیدن آب گوارا از دست زیبارو.

حکایت هفدهم: قاضی شهر همدان.

حکایت هیجدهم: عشق حقیقی.

فهرست حکایت های باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت یکم: آرزوی پیرمرد صد و پنجاه ساله.

حکایت دوم: ازدواج پیرمرد با دختر جوان.

حکایت سوم: فرزند ناشایست.

حکایت چهارم: رفتن و نشستن، بهتر از گرفتگی نفس است.

حکایت پنجم: شادی جوانان را در پیران جستجو نکن.

حکایت ششم: جواب مادر دل آزرده به جوان نادان.

حکایت هفتم: توانگر بخیل.

حکایت هشتم: مناسب نبودن ازدواج پیرمرد با زن جوان.

فهرست حکایت های باب هفتم

در تاثیر تربیت

حکایت یکم: پسر کودن.

حکایت دوم: برتری هنر بر ثروت.

حکایت سوم: آزار دادن پسر شاهزاده.

حکایت چهارم: آموزگار بد اخلاق و خوش اخلاق.

حکایت پنجم: سرانجام اسراف زیاد.

حکایت ششم: یکسان بودن تربیت.

حکایت هفتم: توجه به روزی دهنده.

حکایت هشتم: مکافات عمل.

حکایت نهم: فرزند ناصالح.

حکایت دهم: تناسب شغل با جای سکونت.

حکایت یازدهم: دامپزشکی که چشم مرد را کور کرد.

حکایت دوازدهم: نوشتن آیات قرآن روی سنگ قبر.

حکایت سیزدهم: پند پارسا به ثروتمند.

حکایت چهاردهم: به دنبال همسفر با تجربه بگرد.

حکایت پانزدهم: گفتگوی پسر ثروتمند و فقیرزاده در کنار قبر پدرشان.

حکایت شانزدهم: دشمن ترین دشمنان.

هر کس زبان شیرین فارسی را یاد گرفته باشد و نگاهی به ادبیات پر بار و کهن ایرانی داشته است، بدون شک با فرمانروای مُلک سخن، سعدی شیرازی آشناست. نویسندهٔ پرآوازهٔ ایرانی که شهد شیرین کلامش را، هر فرهنگ دوستی چشیده است. کتاب گلستان آینهٔ تمام نمای فرهنگ و اندیشه سترگ ایرانی است. نفوذ سخن سعدی بدان حد بوده است که دلها را مُسخرِ سحر کلام بی‌بدیل خویش گردانیده است و هیچ انسان ادب دوستی نیست، که کلامی گهر بار از دُر با ارزش سعدی در صدف خاطرش نقش نبسته باشد. تازگی سخن، نو آفرینی و دور بودن از ملال و خستگی که از ویژگیهای بارز کتاب گلستان است، باعث شده است که حکایات و نکات ارزندهٔ این گنجینهٔ کهن، در هر زمان و مکانی، آن تازگی و طراوت خویش را حفظ نماید و گویی خوانندگان هر آینه با مضمونی تازه مواجه می‌شوند. غالب گفتار سعدی طرب انگیز و باعث شادی و نشاط روح و روان خوانندگان است و از هر گونه ناامیدی و ملال به دور می‌باشد. سعدی در گلستان، سخن را به اوج فصاحت و بلاغت رسانیده و می‌توان گفت که، این کتاب یکی از شاهکارهای منحصر به فرد نویسندگی می‌باشد، که چون نگینی بر تارک سپهر ادبیات پارسی می‌درخشد.

مجتبی غلامی

بهمن ماه: 1404

سخنی کوتاه در مورد کتاب گلستان :

سعدی این اثر گران بها را در قالب یک دیباچه و هشت باب به نظم و نثر مسجع و موزون نگاشته است و اکثر نوشته‌های آن کوتاه و به شیوه داستان‌ها و پندهای اخلاقی هستند. هنر داستان‌گویی و ایجاز وی، سبب شده است که وجه تعلیمی و اندرزی آن باعث ملال خاطر خواننده نگردد. حکایت‌های گلستان متناسب با موضوع، کوتاه یا بلند هستند. در بعضی از حکایات، شخصیت‌های خیالی یا واقعی که در حکایت نیستند، به چشم می‌خورند؛ اما در برخی دیگر، نویسنده خود حاضر و ناظر می‌باشد. برخی از این رخدادها، حوادث واقعی زندگی وی و برخی صرفاً رخدادهای تخیلی هستند. او در گلستان از پرداختن به تاریخ‌نگاری و تذکره‌نویسی پرهیز می‌نماید و فقط به بیان امور مربوط به زندگی و منش اشخاص پرداخته است. این اثر را می‌توان گزارش وی از جامعه زمان خود معرفی نمود که در آن اوضاع فرهنگی و اجتماعی مردم را به صورت واقعی به نمایش می‌گذارد. گلستان سعدی گنجینه‌ای نفیس از داستان‌های سعدی شیرازی است. سعدی برای همه کسانی که جرعه‌نوش سرچشمه‌های ادبیات فارسی هستند، نام‌آشنایی است. آثار ماندگار سعدی، چه در شعر و چه در نثر، نه تنها باعث شد که نام او در تاریخ ادبیات فارسی جاودانه بماند، بلکه همچون حلقه‌ای عظیم در روند تکاملی شعر ایران قرار گیرد. گلستان شاهکاری است در نثر فارسی؛ که در اوج زیبایی و بلاغت است.

سعدی تا قبل از نگارش بوستان و گلستان، شاعر معروفی به شمار نمی‌رفت، اما نگارش این دو اثر، باعث شهرت و خوش‌نامی او شد. وی نوشتن این کتاب را کمتر از یک سال پس از تدوین بوستان در سال 656 آغاز نمود و در مدت پنج یا شش ماه آن را به اتمام رساند که به نظر منتقدین ادبی مانند یک

معجزه بوده است. استاد خلیل خطیب رهبر می گوید: «سعدی همه اسرار بلاغت و فصاحت را تا حد اعجاز در گلستان آورده است. هیچ وقت معنی فدای لفظ نشده است و از خامه توانای او اثری بر جای مانده است که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت افزایش دهد. و از آن روز، باز هر کس در گوشه ای از جهان به فارسی سخن می سراید، این گفتار سعدی را:

بر حدیث من و حُسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را

شنیده است. کوتاه سخن اینکه، شیوه پسندیده استاد سخن چنین بود که هر چه در نثر گذشتگان، نغز و نیکو می یافت و می پذیرفت. آنگاه با چالاکی و زبردستی و به کمک قریحه توانا و اندیشه سحرآفرین خود، در سخن پرداز می نمود.

شیوه سخن گستری این استاد فرزانه، بر آثار متکلفانه معاصران و پیروان آنان در قرنهای بعدی، قلم نسیان کشید و چنان مقبول خاطر نویسندگان آمد، که چهل سال پس از درگذشت وی، مجد خوافی کتاب «روضه خلد» را در سال 733 به پیروی از او نوشت و معین الدین جوینی در سال 735 کتاب «نگارستان» را هم به تقلید گلستان بیاراست. سعدی بوستان سخن را از حشو و زواید پیراستند و پیش بینی استاد سخن درست آمد که فرمود:

نگر تا گلستان معنی شکفت در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

شیوه نگارش حکایت‌ها:

در هر باب، اصل حکایت‌ها بر اساس کتاب گلستان سعدی، شرح و توضیح دکتر خلیل خطیب رهبر استاد دانشگاه تهران انتخاب شده‌اند. سعی گردیده است که تا حد امکان ضمن رعایت شدن اصل حکایت‌ها، به زبان ساده و روان، معنای هر یک بیان گردد. در برخی از حکایت‌ها برای فهم بیشتر خوانندگان از آوردن ابیات عربی و برخی از آیات قرآنی خودداری شده است. نکته دیگر اینکه، بعضی از حکایات به علت طولانی بودن متن، ذکر نشده‌اند و فقط به معنای آنها بسنده شده است. مانند حکایت «عاقبت گرگ زاده گرگ شود» از باب اخلاق درویشان، «پهلوان مشت زن» از باب فصیلت و قناعت و حکایت «قاضی شهر همدان» از باب عشق و جوانی.

امید است که این خدمت ناچیز در پیشگاه خداوندان ادب، مقبول افتد و بنده حقیر را با بزرگواری خود از لغزشهای که بر خامه ناتوانم رفته است، ببخشند. که به قول شیخ اجل سعدی شیراز: «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد»

باب اول
در سیرت پادشاهان

حکایت یکم

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالتِ نومیدیِ مَلِک را دشنام دادن گرفت و سَقَط گفتن، که گفته‌اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز

إِذَا يَسُّ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَسَنُورٍ مَّغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

وَ الْكَاطِمِينَ مَلِكٍ پرسید: چه می‌گویید؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت: "ای خداوند! همی‌گوید الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ". مَلِک را رحمت آمد و از سرِ خونِ او درگذشت. وزیرِ دیگر که ضدّ او بود گفت: «ابنای جنسِ ما را نشاید در حضرتِ پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این مَلِک را دشنام داد و ناسزا گفت». مَلِک روی از این سخن در هم آورد و گفت: آن دروغِ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی، که رویِ آن در مصلحتی بود و بنایِ این بر خُبثی". و خردمندانگفته‌اند: «دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز».

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاقِ ایوانِ فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر مَلِک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و گشت

چو آهنکِ رفتن کند جانِ پاک چه بر تخت مردن، چه بر رویِ خاک

بازنویسی حکایت

پادشاهی به زیر دستان خود فرمان داد، که اسیری را بکشند. آن اسیر، چون از بخشش شاه ناامید شده بود، شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به پادشاه کرد. زیرا که بزرگان گفته‌اند: "هر گاه انسان از زندگی ناامید شود، هر چه در دل دارد می‌گوید. هنگام نیاز که راه فرار بسته می‌شود، بادت برهنه، با شمشیر برنده دشمن می‌جنگد. هر گاه انسان ناامید شود زبانش دراز می‌گردد. مانند گربه شکست خورده‌ای که به سگ حمله می‌کند."

پادشاه که زبان اسیر را نمی‌فهمید، از یکی از وزیران خود پرسید، این فرد چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید: کسانی که خشم خود را فرو می‌برند و از بدی مردم در می‌گذرند و خداوند نیکو کاران را دوست دارد. پادشاه از این سخن اسیر خوشحال شد و از کشتن او خودداری کرد. اما وزیر دیگری که با وزیر قبلی مخالف بود، گفت: «شایسته نیست که در حضور پادشاه سخنی به جز راست بگوییم. این فرد به پادشاه دشنام داد و ناسزا گفت. پادشاه از شنیدن حرف وزیر آشفته و ناراحت شد و به او گفت: "آن دروغ وزیر اولی در نزد من پسندیده‌تر از این سخن راست تو بود". زیرا که آن سخن از روی خیر و نیکی بود و سخن تو از روی بدسرشتی و پلیدی بود.» و خردمندان گفته‌اند: "دروغی که از روی خیر و نیکی باشد، بهتر از سخن راستی است که باعث فتنه و آشوب می‌شود."

بر گنبد ایوان پادشاهی فریدون نوشته شده بود: ای برادر! این جهان برای هیچ کس ماندگار نیست. فقط به وجود و محبت خداوند دل ببند. بر مَلک دنیا تکیه مکن زیرا افراد بسیاری مانند تو را پرورش داده و گشته است. وقتی که جان پاک، قصد رفتن از این دنیا را دارد، بر روی تخت یا بر روی خاک مردن تفاوتی با هم ندارد.

حکایت دوم

یکی از ملوکِ خراسان محمودِ سبکتگین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این فروماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران است که مُلکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش به روی زمین بر، نشان نماند
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده‌ست نام فرخِ نوشین روان به خیر گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ز آن پیشتر که بانگ بر آید: فلان نماند

بازنویسی حکایت

یکی از پادشاهان خراسان، شبی محمود سبکتگین را در خواب دید که تمام جسم و پیکر او به خاک تبدیل شده است و فقط چشمان او در کاسه چشم سالم بودند و به همه جا نگاه می کردند. همه انسانهای دانا و خوابگزاران از تعبیر و تفسیر این خواب ناتوان بودند، به جز انسان فقیری که تعبیر خواب را فهمید و گفت: «محمود پس از مرگ، هنوز هم آشفته و نگران است، زیرا که پادشاهی و گنج او به دست دیگران افتاده است.»

چه بسیار انسانهای مشهوری را در زیر خاک دفن کرده‌اند. که از وجود آنها بر روی زمین نشانه‌ای باقی نمانده است. پیکر آن پیر کهنسال «محمود غزنوی» را که در زمین دفن کرده‌اند، خاک آن چنان آن را در خود فرو برده است، که حتی استخوانی هم از او بر جای نمانده است. نام انوشیروان در جهان، به

نیکی زنده و پاینده است، با وجود اینکه، سالیان زیادی از مرگ او گذشته است. ای نسان، نیکی کن و قدر عمر و زندگی خویش را بدان، پیش از آنکه بگویند فلان کس در گذشت.

حکایت سوم

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب‌رو، باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می‌کرد، پسر به فراست و استبصار به جای آورد و گفت: ای پدر کوتاه خردمند، به که نادان بلند. نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشَّاهُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ

أَقْلُ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورٌ وَأَنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری، به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قُرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود، گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد، به خون خویش بازی می‌کند روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردانِ کاری بینداخت چون پیشِ پدر آمد زمینِ خدمت
ببوسید و گفت:

ای که شخصِ مَنّت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغرمیان به کار آید روزِ میدان، نه گاوِ پرواری

آورده‌اند که سپاهِ دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگِ گریز کردند. پسر نعره زد و گفت:
ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید! سواران را به گفتنِ او تهورِ زیادت گشت و به یک‌بار حمله
آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند مَلک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و
هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهدِ خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از
غرفه بدید دریچه بر هم زد، پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت: محالست که هنرمندان بمیرند
و بی‌هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید به زیرِ سایه بوم و رهمای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به‌واجب بداد. پس هر یکی را از
اطرافِ بلادِ حصّه معین کرد، تا فتنه بنشست و نزاع برخاست، که ده درویش در گلیمی بخشند و دو
پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم‌نانی گر خورد مردِ خدا بذلِ درویشان کند نیمی دگر

ملکِ اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بندِ اقلیمی دگر

بازنویسی حکایت

پادشاه زاده‌ای بود که قد او کوتاه بود و دیگر برادران او، بلند قد و زیبا رو بودند. پدرش همیشه با چشم حقارت به او نگاه می‌کرد. پسر با زیرکی به پدرش گفت: "ای پدر، شخص کوتاه خردمند، بهتر از نادان بلند قامت است. و این چنین نیست که هر کسی که از جهت قد و قامت بلند باشد، ارزش او بیشتر باشد. به عنوان مثال، گوسفند پاکیزه و فیل مُردار است. کوچکترین کوهها، کوه طور است، اما نزد خداوند از جهت مقام و منزلت، بزرگترین کوه می‌باشد. پسر گفت: "این سخن را شنیده‌ای که فرد لاغر دانا، بهتر از نادان چاق است. اسب تازنده اگر چه ضعیف است، اما نسبت به یک طویله خر، برتری دارد. پدر با شنیدن این سخن، خندید و سایر بزرگان و درباریان سخن او را پسندیدند اما برادرانش ناراحت و خشمگین شدند

تا وقتی که مرد، لب به سخن باز نمی‌کند، عیب و هنر سخن او، پنهان است. خیال نکن که هر چیز سیاه و سفید، نهالی است. شاید پلنگی باشد، که خوابیده است.

پادشاه در آن زمان با دشمنانی مواجه شد و سپاهیان زیادی به سوی سرزمین او حمله کردند. اولین کسی که وارد میدان نبرد شد و با دشمنان پدر به مقابله پرداخت، همین پسر کوتاه قد بود. که تعداد زیادی از مخالفان را به قتل رسانید و سپس به نزد پدر آمد و گفت: «من آن کسی نیستم که از میدان جنگ فرار کنم. من کسی هستم که با دشمنان می‌جنگم تا کشته شوم و سر مرا در میان خاک و خون می‌بینی. هر کس که می‌جنگد با جان خویش بازی می‌کند» این سخن را گفت و بر سپاه دشمن حمله کرد و چند نفر از جنگاوران دشمن را هلاک کرد و سپس نزد پدر آمد و تعظیم نمود و گفت: «ای کسی که تن و جسم مرا تحقیر نمودی، مبدا تنومندی را هنر و فضیلت به شمار آوری. روز جنگ، اسب کمر باریک به کار می‌آید نه گاو فربه و تنومند.»

نقل کرده‌اند که سپاه دشمن بسیار زیاد بودند و اینها کمتر. گروهی می‌خواستند از میدان نبرد فرار کنند. پسر نعره‌ای برآورد و گفت «ای مردان تلاش کنید یا لباس زنان بپوشید» بنابراین دیگر سپاهیان با دیدن شجاعت او، به سپاه دشمن حمله کردند و آنان را شکست دادند. پادشاه سر و صورت پسرش را بوسید و هر روز بر ارزش او نزد پدر افزوده می‌شد تا حدی که پادشاه به سبب لیاقت و شجاعت، او را جانشین خود کرد. برادران نسبت به او حسادت بردند و با ریختن زهر در غذا می‌خواستند او را بکشند، اما خواهری داشت که او را از نقشه برادرانش آگاه کرد. پسر فهمید و دست از غذا خوردن کشید و گفت: غیر ممکن است که انسانهای با هنر بمیرند و بی‌هنران به جای آنان بنشینند. بنابراین پادشاه را از اقدام دیگر فرزندان آگاه کردند و آنها را تنبیه کرد و تا وقتی که دشمنی و ستیزه میان آنها از بین رفت، آنها را به شهرهای دورتر و مرزی فرستاد. چنانکه گفته‌اند: «ده انسان تهیدست و فقیر می‌توانند بر روی گلیمی بخوابند، اما دو پادشاه هم زمان در یک سرزمین جای نمی‌گیرند. اگر مرد خداشناس، نصف نانی را بخورد، نیمی دیگر را به انسانهای تهیدست می‌بخشد. اگر پادشاهی سرزمینی را به تصرف خود درآورد، همچنان به فکر گرفتن سرزمینی دیگر است.»

حکایت چهارم

عاقبت گرگ زاده، گرگ شود

گروهی از دزدان بر سر کوهی نشسته بودند و محل عبور کاروانها را بسته، و مردم شهرها از مکر و فریب ایشان می‌ترسیدند و سپاهیان سلطان هم، توان مقابله و رویارویی با آنها را نداشتند. چون که در بالاترین نقطه کوه، پناهگاهی استوار برای خود درست کرده بودند و دسترسی به آنها تا حدی سخت بود. گروهی از افراد با تدبیر برای دفع کردن ضرر و آسیب آنها با هم مشورت کردند که اگر این افراد با همین روش به کار خود ادامه دهند، مقاومت بی‌فایده خواهد بود.

زیرا درختی که تازه کاشته شده است، با نیروی یک نفر از جا کنده می شود. اگر مدتی طولانی به همان حال رها شود، با اربه از بیخ کنده نمی شود. سرچشمه را می توان با یک بیل گرفت. اما وقتی که آب چشمه زیاد باشد، با فیل هم نمی توان از آن عبور کرد.

بنابراین تصمیم گرفتند که یک نفر جاسوس مراقب آنان باشد تا هر زمانی که جهت غارت کردن کاروان از پناهگاه خود خارج شوند، چند نفر از مردان کارآزموده و جنگ دیده در شکاف کوه، خود را پنهان نمایند. بنابراین دزدان پس از غارت اموال یک کاروان، به مکان خویش در کوه بازگشتند و چون خسته بودند، ساز و برگ جنگی را از تن خویش بیرون آوردند و به خواب سنگین فرو رفتند و پاسی از شب گذشته بود که مردان دلاور از محل کمین خود بیرون آمدند و دست همه را از پشت بستند و صبح زود آنها را به درگاه پادشاه آوردند و دستور داد همه را بکشند. اتفاقاً در بین آنها جوانی بود که تازه موی صورتش رشد کرده بود. یکی از وزیران گوشه تخت پادشاه را بوسه زد و گفت: "این پسر هنوز از دوران جوانی بهره و کام نیافته است. از پادشاه انتظار دارم که او را ببخشایند. ملک از این سخن ناراحت شد و گفت: «هر کسی که اصل و نسب بدی داشته باشد، به دنبال راه و روش انسانهای نیک رفتار نمی رود. پرورش انسانهای ناشایست، همانند قرار دادن گردو بر روی یک گنبد است، که کاری غیر ممکن می باشد. نسل فساد و تباهی این دزدان را قطع کردن سزاوارتر است. زیرا که آتش را خاموش کردن و خاکسترش را رها کردن، افعی را کشتن و بچه آن را زنده نگه داشتن کار انسانهای خردمند نیست. اگر چه از ابر، آب حیات و زندگانی می بارد، اما از درخت بید، میوه و ثمری نمی خوری. عمر خویش را با افراد پست تباه مکن. زیرا که از نی حصیر، شکر به دست نمی آورید.»

وزیر این سخن را شنید و پسندید. پادشاه بر درستی فکر و اندیشه او آفرین خواند. وزیر گفت: آنچه ملک گفته است عین حقیقت می باشد. اما بنده امیدوارم که این جوان در همنشینی با انسانهای نیک،

تربیت خواهد شد و خوی و خصلت خردمندان را به خود می‌گیرد. زیرا که هنوز نوجوان است و راه و روش بدکاران در نهاد و سرشت او به درستی قرار نگرفته است.

پادشاه گفت: «پسر حضرت نوح با انسانهای بد همنشین شد، بنابراین خاندان پیامبری خویش را از دست داد. سگ اصحاب کهف، همنشین نیکان شد و صفت و خوی انسانها را پیدا کرد». این سخن را گفت و گروهی از همنشینان پادشاه، همراه با وزیر پادشاه در میانی کردند و بنابراین پادشاه از ریختن خون او گذشت و گفت: «او را بخشیدم اگر چه در این کار خیری ندیدم.»

می‌دانی که زال با رستم پهلوان چه گفت، دشمن را نباید کوچک و بیچاره به حساب آورد. آبهای بسیاری را دیده‌ام که از سرچشمه کم بودند، اما وقتی که آب آنها بیشتر شده، شتر را همراه با بار، با خود برده است.

خلاصه پسر را با ناز و نعمت بزرگ کردند و استادانی برای تربیت او قرار دادند و آداب خدمت کردن به شاهان را به او یاد دادند به طوریکه رفتار او مورد قبول دیگران بود. وزیر از خصوصیات اخلاقی او اندکی برای شاه گفت که تربیت خردمندان در او اثر کرده است و نادانی گذشته را ندارد. پادشاه خنده ای کرد و گفت: «سرانجام بچه گرگ، در آینده گرگ خواهد شد هر چند با آدمیزاد بزرگ شود.»

دو سال از این ماجرا گذشت. گروهی از افراد پست و فرومایه با آن پسر دوست شدند و با هم پیمان بستند و در فرصتی مناسب وزیر و هر دو پسرش را کشتند. پادشاه از این حادثه دست تعجب به دندان گرفت و گفت: «هیچ کس نمی‌تواند از آهن بد (ناصاف)، شمشیر خوبی بسازد. فرد پست و فرومایه با تربیت و پرورش، به انسان نیکی تبدیل نمی‌شود. در ذات و سرشت نیک باران، مخالفت و ناسازگاری وجود ندارد. وقتی که در باغ و بوستان می‌بارد، سبب رویش گل و لاله می‌شود، و هنگامی که در شوره زار می‌بارد، خار و خاشاک از آن می‌روید.»

حکایت پنجم

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند: توانگری به
هنرست نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم
کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست.

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام مُلک
همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند

باد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم کوز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند مقابلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

بازنویسی حکایت

پسریک فرمانده لشکر، که در دربار سلطان علاء الدین خوارزمشاه بود، عقل و زیرکی بسیاری داشت و از همان دوران کودکی، آثار و نشانه‌های بزرگی در چهره او پیدا بود. به طوری که به سبب هوشمندی، همیشه ستاره بزرگی و عظمت، بر بالای سرش روشن و تابان بود

به خاطر زیبایی ظاهر و باطن پاکش مورد توجه سلطان بود. خردمندان گفته اند: «توانایی انسان، به دارا بودن هنر و دانش می باشد، نه داشتن مال و ثروت. بزرگی انسان به داشتن عقل و خرد است، نه داشتن سن و سال» هم سن و سالهای او نسبت به مقام و منزلتش حسادت بردند و او را به خیانتی متهم کردند و در کشتن او تلاش نمودند اما بی فایده بود. پادشاه از او پرسید علت دشمنی این گروه با تو چیست؟ گفت: "در سایه پادشاه، همه همکارانم را راضی کردم به غیر از انسانهای حسود، که جز به نابودی من خوشحال نمی شوند.

می توانم سبب رنجش کسی نشوم، با فرد حسود چکار کنم که او از حسادت خود در رنج و عذاب است. ای انسان حسود، بمیر تا رهایی پیدا کنی زیرا که این یک رنج است، که از سختی آن، جز با مرگ رهایی نمی یابی. انسانهای تیره بخت، آرزو دارند که نیک بختان دچار نابودی نعمت و مقام شوند. اگر خفاش در روز نمی بیند، خورشید چه گناهی دارد؟ به راستی که کور بودن هزار چشم مانند خفاش، بهتر از آن است که، آفتاب تیره و تاریک شود.

حکایت ششم

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده حلقه به گوش ار نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

بازنویسی حکایت

از یکی از پادشاهان غیر عرب نقل می‌کنند که نسبت به مال مردم دست درازی کرده بود و باعث آزار و اذیت مردم شده بود به طوری که مردم از دست ظلم و ستم او به جاهایی دیگری رفتند و راه غربت در پیش گرفتند. چون تعداد مردم کم شد، در آمد دولت، مالیات و محصولات کشاورزی نیز کمتر شد و خزانه کشور خالی ماند.

هر کس در روز بلا و سختی، یار و مددکار باشد، به او بگو که در هنگام روزگار سلامتی و خوشی، در مردانگی تلاش کند. اگر با بنده و چاکر فرمانبردار، مهربانی نکنی خواهد رفت. لطف و مهربانی کن تا فرد بیگانه فرمان تو را ببرد.

یک روز در مجلس پادشاه، از کتاب شاهنامه داستانهای در مورد فریدون و ظلم و ستم ضحاک نسبت به مردم و نابودی سرزمین او سخن می‌گفتند. پادشاه از وزیر پرسید: آیا می‌دانی با اینکه فریدون گنج فراوان، چاکران و سرزمین زیادی در اختیار نداشت، چگونه مملکت او پایدار شد؟ وزیر گفت: ای ملک، هنگامی که جمع شدن مردم باعث حکومت و پادشاهی می‌شود، تو چرا مردم را از خود دور می‌کنی؟ پادشاه گفت: موجب گرد آمدن سپاه و مردم در چیست؟ وزیر گفت: پادشاه باید بخشش و بزرگواری داشته باشد تا مردم دور او جمع شوند و دارای رحمت باشد، تا در پناه دولت او مردم در امان باشند، که تو هر دو ویژگی را نداری. پند وزیر برای شاه خوشایند نبود و از این سخن ناراحت شد و او را به زندان انداخت.

انسان ستمگر پادشاهی نخواهد کرد. زیرا از گرگ، چوپانی کردن بر نمی‌آید. پادشاهی که ظلم و ستم را بنیاد کرد، پای دیوار مُلک و سرزمین خویش را کنده است.

سرانجام پادشاه ، وزیر را به زندان انداخت. طولی نکشید که پسرعموهای پادشاه، از فرصت پیش آمده استفاده کردند و خود را صاحب سرزمین و سلطنت خواندند. گروهی از مردم نیز که از دست ستم او ناراحت و پریشان شده بودند و از او دل پُری داشتند، با پسرعموهای شاه همراه شدند و سرزمین را از دست پادشاه خارج کردند و به تصرف خود درآوردند.

پادشاهی که بر زیردستان خود ستم کند، دوستانش هنگام درماندگی و بیچارگی دشمن او می شوند. با مردم آشتی کن و از جنگ دشمن ایمن باش زیرا که پادشاه عادل سپاهیان او مانند مردم عادی هستند.

حکایت هفتم

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاحظت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد.

بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش نماید معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقت میان آن که یارش در بر تا آن که دو چشم انتظارش بر در

بازنویسی حکایت

پادشاهی همراه با نوکری از مردم غیر عرب، در کشتی نشسته بودند. نوکر تا کنون موج دریا را ندیده بود شروع به بی تابی و گریه و زاری کرد، هرکاری می کردند آرام نمی شد. مسافری دانا در آن کشتی نشسته بود به پادشاه گفت: «اگر فرمان بدهی، من او را آرام خواهم کرد.» دستور داد تا غلام را در میان دریا انداختند. او که فن شنا را نمی دانست، چند بار سرش در میان آب فرو رفت و نزدیک بود غرق شود. سپس موی وی را گرفتند و درون کشتی کشیدند. غلام سکان کشتی را دو دستی گرفت و بعد از مدتی آرام گرفت و در گوشه ای نشست. پادشاه از این کار تعجب کرد و پرسید: در این کار چه حکمتی بود؟ فرد دانا گفت: «او از اول رنج و سختی غرق شدن را نپشیده بود و قدر سلامتی در کشتی را نمی دانست. همچنین قدر سلامتی را کسی می داند که به مصیبت و سختی گرفتار شود

ای کسی که خوردن نان جو، برای تو خوشایند نیست. معشوق من کسی است که پیش تو زیبا نمی باشد. برای حوریان (زنان بهشتی) اعراف (فاصله میان بهشت و دوزخ) مانند دوزخ است. اگر از دوزخیان سوال کنی، می گویند که اعراف برای آنان مانند بهشت است. میان کسی که یار و معشوقش در کنار اوست، با کسی که چشم انتظار آمدن معشوق است، تفاوت وجود دارد.

حکایت هشتم

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چنو صد بر آیی به جنگ

از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکویید به سنگ

نیینی که چون گربه عاجز شود بر آرد به چنگال چشم پلنگ

بازنویسی حکایت

به هرمز، پسر انوشیروان ساسانی گفتند: چه خطا و اشتباهی از وزیران پدرت دیدی که آنها را زندانی کردی؟ گفت: خطایی از آنها ندیدم. اما مشاهده کردم که شکوه و ترس من در دل ایشان بی اندازه است و نسبت به من اعتماد ندارند. برای اینکه به من آسیبی نرسانند و مرا نکشند، آنان را به زندان انداختم. پس سخن دانشمندان را به کار بستم که گفته اند: "ای انسان دانا، از شخصی که از تو می ترسد، تو نیز بترس، هر چند که با صد نفر همانند او حریف و همورد باشی. مار به آن خاطر بر پای چوپان نیش می زند که می ترسد چوپان سرش را با سنگ بکوبد. آیا ندیده ای وقتی که گربه ناتوان می شود، با چنگال، چشم پلنگ را در می آورد.

حکایت نهم

بر بالینِ تربتِ، یحیی، پیغامبرِ عَلَیْهِ السَّلَامُ، معتکف بودم در جامعِ دِمَشقِ که یکی از ملوکِ عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت: از آن جا که همتِ درویشان است و صدقِ معاملات ایشان، خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب، اندیشناکم. گفتمش: بر رعیتِ ضعیف رحمت کن تا از دشمنِ قوی زحمت
نیینی

به بازوانِ توانا و قوتِ سرِ دست خطاست پنجه مسکینِ ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید؟ که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست؟

هر آن که تخمِ بدی کشت و چشمِ نیکی داشت دماغِ بیهده پخت و خیالِ باطل بست

! ز گوش پنبه برون آر و دادِ خلق بده و گر تو می‌ندهی داد، روزِ دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنتِ دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

بازنویسی حکایت

روزی در کنار آرامگاه حضرت یحیی در دمشق، مشغول نیایش و راز و نیاز بودم. ناگهان یکی از پادشاهان عرب که به بی‌عدالتی و ستم مشهور بود، وارد حرم شد و پس از زیارت و خواندن نماز و دعا، شروع به خواستن حاجت از خداوند نمود. زیرا در درگاه خداوند، فقیر و ثروتمند همگی برابرند و بنده‌ای بیش نیستند. آنهایی که ثروتمندتر هستند، نیازها و حاجات بیشتری دارند.

پادشاه نزد من آمد و گفت: "من از دشمنان ترس بسیار دارم، از آنجا که تو درویشی راستگو هستی، می‌خواهم به من نصیحتی بکنی. به او گفتم: «نسبت به مردم ضعیف، رحم داشته باش و به آنها بخشش کن تا از آسیب دشمنان در امان بمانی. چون نیرومند و توانا هستی، نباید افراد ضعیف و ناتوان را آزار دهی. دست نیازمندان را بگیر تا آن‌ها هنگام نیاز، به تو کمک کنند. نباید پس از بدی کردن به مردم، از آنها انتظار نیکی کردن و یاری داشته باشی. باید با عدالت با مردم رفتار کنی، تا در روز قیامت خداوند با دادگری، حق آن‌ها را از تو نگیرد.

انسانها همانند اعضا یک بدن هستند زیرا که در هنگام آفرینش، همه آنها از گوهری با ارزش به نام خاک آفریده شده اند. اگر روزگار برای عضوی از بدن انسان، درد و مشکلی به وجود آورد، سایر

اعضا بدن آرامشی نخواهند داشت. اگر انسانی از درد و رنج دیگران، ناراحت و غمگین نشود، شایسته نیست که او را انسان بگوییم .